

خانهٔ ابولهب و خانه عدی بن حمره ثقفی پرتاب می‌شد در امان باشد و سنگ يك ذراع و يك وجب در يك ذراع است .

سخن از اخبار پیغمبر  
صلی الله علیه و سلم  
تابه هنگام بعثت :

ابوجعفر گوید از سبب ازدواج پیغمبر با خدیجه و اختلافی که در این باره هست سخن آوردیم . ده سال پس از ازدواج وی قرشیان کعبه را ویران کردند و از نو ساختند و به گفتهٔ ابن اسحاق ، این به سال سی و پنجم از تولد پیغمبر صلی الله علیه و سلم بود .

ویران کردن خانهٔ کعبه به سبب آن بود که يك چهار دیوار سنگی بسی سقف بود و ارتفاع آن بیش از يك قامت نبود و می‌خواستند مرتفعتر بسازند و طاق بزنند زیرا کسانی از قرشیان گنجینهٔ کعبه را که در چاهی در دل کعبه بود رها کرده بودند . حکایت دو آهوی کعبه به روایت هشام بن محمد چنان بوده که کعبه از پس طوفان نوح بنیان شد و خداوند به ابراهیم خلیل علیه السلام و پسرش اسماعیل فرمان داد تا آنرا چنانکه از پیش بوده بود بسازند و در قرآن کریم آمده که :

وَأَذِیْقُهَا إِبْرَاهِیْمَ الْهَوَیْمَ الْمَوَاعِدِ بْنِ الْبَیْتِ وَاسْمَاعِیْلَ رِجْلاً قَبْلَ مِثْلِ إِنْكَافَتْ السَّمِیْعُ الْعَلِیْمُ

یعنی : « و چون ابراهیم پایه های این خانه را با ( اسماعیل ) بالا می‌برد ( و می‌گفتند ) پروردگارا از ما بپذیر که توشنوا و دانایی . »

از روزگار نوح کس عهده‌دار امور خانه نبود که خانه به آسمان رفته بود، پس از

آن خدا عزوجل به ابراهیم فرمان داد که اسماعیل پسر خویش را به نزد خانه جای دهد که می خواست کسان را به پیمبر خود محمد صلی الله علیه و سلم گرامی بدارد .

ابراهیم خلیل و پسرش اسماعیل از پس روزگار نوح عهده دار کسار کعبه شدند . مکه در آن وقت بیابان بود و جرحمیان و عمالیق اطراف آن ساکن بودند و اسماعیل علیه السلام زنی از جرحمیان گرفت و عمرو بن حارث بن مضاض شعری به ابن مضمون گفت :

« داماد ما کسی شد که پدرش از همه مردم شریفتر بود . »

« و فرزندان وی از ما هستند و ما خویشان اویم . »

از بنی ابراهیم ، اسماعیل امور خانه را عهده دار بود ، و پس از او نبت که مادرش از جرحمیان بود ، به جای پدر بود . و چون نبت بمرد و فرزندان اسماعیل بسیار نبودند ، جرحمیان بر کار کعبه تسلط یافتند و عمرو بن حارث بن مضاض شعری به ابن مضمون گفت :

« و از پی نابت ما و ایان خانه بودیم . »

« و به این خانه طواف می بردیم و نیکی نمایان بود . »

نخستین کس از جرحمیان که امور کعبه را به عهده گرفت مضاض بود ، پس از وی کار به دست پسرانش افتاد که یکی از بی دیگری به کار کعبه پرداختند . و چنان شد که جرحمیان در مکه بدکاری کردند و حرمت آن را نداشتند و مال کعبه را که هدیه می شد بخوردند و با کسانی که به مکه می آمدند ستم کردند و طغیانشان چنان شد که یکیشان اگر جایی برای زنا کردن نداشت در کعبه زنا می کرد و چنانکه گفته اند اساف در دل کعبه بانائله زنا کرد و هر دو سنگ شدند .

به دوران جاهلیت در مکه ستم و زناکاری نبود و اگر پادشاهی حرمت آن نمی داشت هلاک می شد و آنرا بکه نام داده بودند که گردن ستمگران و جساران را

می کوفت .

چون کار طغیان جرهمیان بالا گرفت و فرزندان عمرو بن عسامر از یمن در آمدند . بنی حارثه بن عمرو در تهامه مفرگرفتند و خزاعه نام گرفتند . و آنها فرزندان عمرو بن ربیعہ بن حارثه واسلم ومالك وملكان فرزندان اقصی بن حارثه بودند . و خدا عزوجل جرهمیان را به بلبه خون دماغ و مورچه مبتلا کرد که همه فنا شدند و مردم خزاعه هم سخن شدند که باقیمانده را بیرون کنند و سالارشان عمرو بن ربیعہ بن حارثه بود که مادرش فهیره دختر عسامر بن حارث بن مضاض بود و جنگی سخت در میانه رفت و چون عامر بن حارث شکست را عیان دید دو آهوی کعبه و حجرالاسود را به قصد توبه در آورد و شعری بدین مضمون خواند :

« خدا یا جرهمیان بندگان تواند »

« مردمان نو آمده اند و آنها از قدیم بوده اند »

« و به روزگاران پیش دیار تو به وسیله آنها آباد شده است »

اما توبه او پذیرفته نشد و دو آهوی کعبه را با حجرالاسود در زمزم انداخت و خاک بر آن ریخت و با بقیه مردم جرهم به سرزمین جهینه رفت و سیلی خروشان بیامد و همه را برد .

و کار کعبه به دست عمرو بن ربیعہ و به قول بنی قصی به دست عمرو بن حارث غیشانی افتاد که از قوم خزاعه بود . ولی سه چیز به دست قبایل مضر بود :

یکی اجازه رفتن از عرفات که به دست غوث بن مر بود و او را صوفه نیز گفتند ، و وقتی می باید اجازه حرکت داده شود می گفتند : « صوفه اجازه بده . »

دوم : حرکت به سوی منی بود که به دست بنی زید بن عدوان بود . و آخرین کس از آنها که عهده دار این کار بود ابوسباره عبیده بن اعزل بن خالد بن معد بن حارث بن واپس بن زید بود .

سوم : پس انداختن ماه حرام بود که آنرا نسبی می گفتند ، و این کار به عهده

فلمس بود و او حذیفه بن فقیم بن عدی بود که از بنی مالک بن کنانه بود. و پس از او پسرانش عهده دار کار پدر شدند، و آخرین آنها ابو ثمامه جنادة بن عوف بن امیه بن قلع بن حذیفه بود که به روزگار ظهور اسلام بود، آنگاه ماههای حرام به جای خود بازگشت و خدا آنرا استوار کرد و نسیتی باطل شد.

و چون قوم معد فراوان شدند پراکنده شدند.

ولی قرشیان مکه را رها نکردند و چون عبدالمطلب زمزم را حفر کرد دو آهوی کعبه را که جره میان در آنجا انداخته بودند به دست آورد و چنان شد که سابقاً در همین کتاب گفته ام.

ابن اسحاق گوید: آنکه گنج را ریوده بود دو بک و ابستة بنی ملیح بن عمرو خزاعی بود و قرشیان دست او را بریدند. حارث بن عامر بن نوفل و ابواهاب بن عزیز بن قیس بن سوید تمیمی برادر مادری حارث بن عامر بن نوفل بن عبدمناف و ابولهیب بن عبدالمطلب نیز در قضیه بودن گنج کعبه متهم شدند و قرشیان پنداشتند که آنها گنج کعبه را ریوده و به دو بک سپرده اند و چون قرشیان متهمشان کردند دو بک را نشان دادند که دست وی بریده شد. گویند: قرشیان اطمینان یافتند که گنج کعبه به نزد حارث بن عامر بن نوفل بن عبدمناف است و وی را پیش یکی از زنان کاهن عرب بردند که گفت: «چون حرمت کعبه را برده ده سال به مکه در نیاید.» و او ده سال بیرون مکه به سر برد.

و چنان شد که در باکشتی ای را که از آن یکی از بازرگانان رومی بوده جده انداخت که در هم شکست و چوب آنرا بگرفتند و برای سقف کعبه آماده کردند و بک مرد قبطی در مکه بود که نجاری می دانست و مقدمه کار فراهم آمد اما ماری از چاه خانه کعبه که جای هدایا بود بیرون می شد و بر دیوار کعبه بالا می رفت که قوم از آن بیم داشتند زیرا هر که بدان نزدیک می شد صدا می کرد و دهان می گشود و یکی از روزها که بر دیوار بود خدا پرنده ای فرستاد که مار را بر گرفت و بهر دو قرشیان گفتند: «امیدواریم که خداوند از کاری که در پیش داریم راضی باشد که عاملی مناسب و

چوب آماده داریم و خدا ما را از میان برداشت» و این پنج سال از پس جنگ قبحار بود و پیمبر سی و پنج ساله بود.

وقتی قرشیان همسخن شدند که کعبه را ویران کنند و از نو بسازند ابو وهب ابن عمرو بن عائذ بن عمران بن مخزوم پیامد و سنگی از بنای کعبه برگرفت و سنگ از کف او برجست و به جای خود رفت و او گفت: «ای گروه قرشیان آنچه در بنای کعبه به کار می برید از کسب حلال باشد مهر زنا کار و حاصل زنا و مظلمه را صرف آن مکنید.»

بعضی ها این سخن را به ولید بن مغیره نسبت داده اند.  
گویند: عبدالله بن صفوان بن امیه بن خلف دختر جعد بن هبیره بن ابی وهب بن عمرو بن عائذ بن عمران بن مخزوم را دیده بود که بر طبعه طواف می برد و گفت: «این کیست؟»

و چون گفتند که این دختر جعد بن هبیره است، گفت: «عبدالله بن صفوان جدوی، یعنی همان ابو وهب، بود که از کعبه سنگی برگرفت و سنگ از کف او برجست و به جای خود رفت و او گفت: ای گروه قرشیان آنچه در بنای کعبه به کار می برید از کسب حلال باشد، مهر زنا کار و حاصل زنا و مظلمه را صرف آن مکنید.»

ابو وهب خاله پدر پیمبر صلی الله علیه و سلم بود و مردی شریف بود.  
از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که قرشیان کعبه را تقسیم کردند و سمت در، از آن بنی عبد مناف و زهره شد و مایین حجر الاسود و رکن یمانی از آن بنی مخزوم و تیم و بعضی دیگر از قبایل قریش شد، و پشت کعبه از آن بنی جمح و بنی سهم شد و سمت حجر که حطیم بود از آن بنی عبدالدار بن قصى و بنی اسد بن عبدالعزی بن قصى و بنی عدی بن کعب شد.

و چنان بود که کسان از ویران کردن کعبه بیمناک بودند و ولید بن مغیره گفت: «من آغاز می کنم» و کلنگ برگرفت و می گفت: «خدا یا بیم مکن، خدا یا جز نیکی

قصدی نداریم» و قسمتی از سمت دورکن را ویران کرد، و مردم آن شب منتظر ماندند و گفتند: «ببینیم اگر آسیبی دید کعبه را ویران نکنیم و به همان حال که بود باز گردانیم و اگر آسیبی ندید بدانیم که خدا از کار ما خشنود است و کعبه را ویران کنیم.»

ولید بن مغیره همه شب به کار خویش مشغول بود و کسان نیز با او کار کردند تا ویرانی به سر رفت و به پایه رسید که سنگهای سبز همانند دندانهای به هم پیوسته بود.

و هم از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که یکی از مردان قریش که در ویرانی کعبه شرکت داشت، دلمی میان دو سنگ فرو برد که از جای برآرد و چون سنگ تکان خورد مکه بلرزید و در همان وقت به پایه بنا رسیدند.

گوید: آنگاه قبایل قریش برای بنیان فراهم آوردند، و هر قبيله جدا سنگ فراهم می کرد و بنیان را بالا بردند تا به محل حجر الاسود رسیدند و اختلاف کردند، که هر قبيله می خواست سنگ را به جای آن گذارد تا آنجا که کار به سه صف بندی رسید، و پیمان کردند و سخن از جنگ رفت و بنی عبدالدار کاسه ای پر از خون پیاورند و با بنی عدی بن کعب، پیمان مرگ بستند و دست در خون فرو بردند، و فرشیان چهار یا پنج روز بر این حال به سر کردند، پس از آن در مسجد فراهم شدند و مشورت کردند و بر سر انصاف آمدند.

به گفته بعضی راویان در آن هنگام ابوامیه بن مغیره که سالمندترین فرشیان بود گفت: «ای فرشیان نخستین کسی که از در مسجد در آید در این کار مورد اختلاف میان شما داوری کند.»

و نخستین کسی که از در در آمد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود، و چون او را دیدند گفتند: «ایسن امین است، به داوری او رضایت می دهیم، او محمد است.»

و چون پیمبر خدا به نزد آنها رسید و حکایت را با وی بگفتند گفت: «جامه‌ای بیارید» و جامه را برگرفت و سنگ را در آن نهاد و گفت: «مردم هر قبيله يك گوشه از جامه را بگیرند و بردارند» و چنین کردند، و چون تا محل نصب سنگ بالا بردند، آنرا به دست خویش به جای نهاد و بنارا بر روی آن بالا بردند.

و چنان بود که قرشیان پیمبر خدا را پیش از آنکه وحی بر او نازل شود امین نام داده بودند.

ابو جعفر گوید: بنای کعبه پانزده سال پس از جنگ فجار بود، و از عام القبل تا سال فجار بیست سال بود. و میان مطلقان سلف اختلاف هست که پیمبر به هنگام بعثت چند سال داشت، بعضی ها گفته‌اند: مبعوثی صلی الله علیه و سلم پنج سال پس از بنای کعبه بود و در آنوقت چهل سال داشت.

### ذکر گویندگان این سخن

از ابن عباس روایت کرده‌اند که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در چهل سالگی مبعوث شد.

و هم از انس بن مالک روایت مکرر به این مضمون هست.

از عروه بن زبیر نیز روایت کرده‌اند که پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به هنگام بعثت چهل ساله بود.

از یحیی بن جعد روایت کرده‌اند که پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به فاطمه گفته بود: «هر سال یکبار قرآن بر من عرضه می‌شد، و این سال دوبار عرضه شد و پندارم که مرگ من نزدیک است و نخستین کس از خاندان من که به من ملحق می‌شود توایی و هر پیمبری که مبعوث شد پیمبر پس از او در نیمه عمر وی مبعوث شد، عیسی به سال چهارم مبعوث شد و من به سال بیستم.»

از عکرمه روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم چهل ساله بود که در مکه مبعوث شد و سیزده سال در مکه بود .

از ابن عباس نیز روایتی به همین مضمون هست .  
 بعضی دیگر گفته‌اند پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم در سن چهل و سه سالگی مبعوث شد .

ذکر گویندگان  
 این سخن .

از هشام روایت کرده‌اند که پیمبر خدا چهل و سه ساله بود که وحی بدو رسید .  
 وهم از سعید بن مسیب روایتی به این مضمون هست .

سخن از روز  
 و ماه بعثت  
 پیمبر خدا

ابوجعفر گوید : روایت درست هست که دربارهٔ روزه روز دوشنبه از پیمبر پرسیدند و فرمود : « من به روز دوشنبه متولد شدم و به روز دوشنبه مبعوث شدم و وحی سوی من آمد . »

گوید : در این باب خلاف نیست ، اما اختلاف هست ، که کدام دوشنبه ماه بود ، بعضی‌ها گفته‌اند : آغاز نزول قرآن بر پیمبر خدا هیجدهم ماه رمضان بود ، و از عبدالله بن زید جرمی روایتی به این مضمون هست .

بعضی دیگر گفته‌اند نزول قرآن در بیست و چهارم رمضان بود ، و از ابی‌جلد روایتی بر این معنی هست .

بعضی دیگر گفته‌اند نزول قرآن در هفدهم رمضان بود و گفتار خدا عزوجل را شاهد این سخن آورده‌اند که فرمود :

« وما انزلنا علی عبدنا يوم الفرقان يوم النفی الجمعان »<sup>۱</sup>

یعنی : ( اگر بخدا ) و آنچه روز فیصل کار ، روز تلافی دو گروه ، بر بنده خویش نازل کرده‌ایم ایمان آورده‌اید ( چنین کنید ) و روز تلافی پیمبر خدا با مشرکان در بدر روز هفدهم رمضان بود .

ابوجعفر گوید : « پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم از آن پیش که جبریل بر او ظاهر شود و رسالت خدای بیارذ آثار و نشانه‌هایی می‌دید ، از آنجمله حکایتی بود که از پیش درباره دو فرشته نقل کردم که شکم وی را شکافتند و غش و نا پاکی از آن در آوردند و دیگر آن بود که به هر راهی می‌گذشت درخت و سنگ بر او سلام می‌کرد .

از بره دختر ابی سجره روایت کرده‌اند که وقتی خداوند عزوجل می‌خواست پیمبر خویش را رسالت دهد ، وقتی به حاجت می‌شد چندان دور می‌رفت که خانه‌ای نباشد و به دره‌ها می‌شد و به هر سنگ و درختی می‌گذشت بدو می‌گفت : « السلام علیک یا رسول الله » و به چپ و راست و پشت سر می‌نگریست و کسی را نمی‌دید .

ابوجعفر گوید : و امت‌ها از معیت وی سخن می‌کردند و عالمان هر امت از آن خبر می‌دادند .

عامر بن ربیعہ گوید : از زید بن عمرو بن نفیل شنیدم که می‌گفت : « من در انتظار پیمبری از فرزندان اسماعیل و از اعقاب عبدالمطلب هستم و بیم دارم به زمان او نرسم اما به او ایمان دارم و تصدیق او می‌کنم و به پیمبریش شهادت می‌دهم ، اگر عمرت دراز بود او را دیدی سلام مرا به او برسان ، اینک وصف او با تو بگویم

تا بر تو مخفی نماند . »

گفتم : « بگو »

گفت : « وی نه کوناه است نه بلند ، نه پر موی و نه کم موی و پیوسته در دیده او سرخی ای هست و خاتم نبوت میان دو بازوی اوست و نامش احمد است و در این شهر متولد می شود ، آنگاه قومش او را بیرون کنند و دین وی را خوش ندارند تا به یثرب مهاجرت کند و کارش بالاگیرد ، مبادا از او غفلت کنی که من به طلب دین ابراهیم همه ولایتها را بگشتم و از یهودان و نصاری و مجوس پرسیدم و همه گفتند این دین پس از این خواهد بود و وصف وی را چنین آوردند و گفتند : جز او پیمبری نمانده است . »

عمر گوید : وقتی مسلمان شدم گفتار زید بن عمرو را با پیمبر بگفتم و سلام او را رسانیدم و پیمبر صلی الله علیه و سلم جواب وی بداد و برای او طلب رحمت کرد و گفت : « او را در بهشت دادم که دنباله ها می کشید . »

عبدالله بن کعب وابنه عثمان گوید که یک روز که عمر بن خطاب در مسجد پیمبر خدا نشسته بود ، عربی وارد مسجد شد و سراغ عمر را گرفت و چون عمر او را بدید گفت : « این مرد همچنان مشرک است ، و در جاهلیت کاهن بوده است . »

عرب به عمر سلام کرد و بنشست ، و عمر بدو گفت : « آیا مسلمان شده ای ؟ »  
گفت : « آری . »

عمر گفت : « آیا در جاهلیت کاهن بوده ای . »  
عرب گفت : « سبحان الله ، سخنی می گویی که از هنگام خلافت به هیچ یک از رعیت خوبش نگفته ای . »

عمر گفت : « ما در جاهلیت بدتر از این بودیم ، بست می پرسیدیم ، تا خداوند ما را به وسیله اسلام گرامی داشت . »

عرب گفت: «آری ای امیر مؤمنان من در جاهلیت کاهن بودم.»  
 عمر گفت: «به ما بگو عجب ترین خسبری که شیطانت برایت آورد چه بود؟»

عرب گفت: «شیطانم یکماه یا یکسال پیش از اسلام آمد و گفت: مگر نمی بینی که کار جنیان دگرگون شده.»

عمر گفت: «مردم نیز چنین می گفتند، بخدمان باگروهی از قرشبان به نزد بنی از بنان جاهلیت بودیم که یکی از عربان گوساله ای برای آن قربان کرده بود و منتظر بودیم که گوساله را بر ما تقسیم کنند و از دل آن صدایی شنیدیم که هرگز صدایی نافذتر از آن نشنیده بودم و این يك ماه یا یکسال پیش از ظهور اسلام بود که می گفت: «ای ذریح، کاری موفقیّت آمیز است» و یکی فریاد زدند و گوید: «لا اله الا الله.»

جبرین مطعم گوید: در روانه به نزد بنی نشسته بودیم و این یکماه پیش از بعثت پیغمبر خدا بود و شتری کشته بودیم که یکی بانگ زد: عجب را بشنوید که استراق وحی برفت و شهاب سوی ما اندازند و این به سبب پیغمبری است که در مکه آید و نامش احمد است و هجر نگاه او پشرب است. گوید: و ما دست بداشتیم و پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم ظهور کرد.

از ابن عباس روایت کرده اند که یکی از بنی عامر پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمد و گفت: «خاتم نبوت را که میان دو بازوی تو است به من بنما که اگر محتاج علاج باشی علاجت کنم که من معروفترین طبیب عربم.»  
 پیغمبر فرمود: «می خواهی که آئینی به تو بنمایم؟»  
 مرد عامری گفت: «آری، این نخل را بخوان.»  
 گوید: و پیغمبر سوی نخل نگرست و آنرا بخواند و نخل بیامد تا جلو او بایستاد. آنگاه به نخل گفت: «باز گرد.» و باز گشت.

مرد عامری گفت: «ای گروه بنی عامر، بخدا چنین جادوگری ندیده‌ام.»  
 ابو جعفر گوید: و اخبار در دلالت بر پیمبری او صلی الله علیه و سلم از شمار  
 بیرون است و برای آن کنایه جداگانه خواهیم داشت انشاء الله .  
 اکنون به سخن از پیمبر صلی الله علیه و سلم از هنگامی که جبرئیل علیه السلام  
 وحی سوی وی آورد باز می گردیم .

ابو جعفر گوید: از پیش ، بعضی خبرها را درباره نخستین بار که جبرئیل  
 پیامد ، و اینکه سن وی چند سال بود آورده ایم و اکنون وصف ظهور جبرئیل و  
 آوردن وحی خدای را بگوئیم :

از عایشه روایت کرده اند که نخستین وحی که به پیمبر خدا آمد رؤیای صادق  
 بود که همانند سپیده دم بود آنگاه به خلوت راغب شد و به غار حرامی رفت و  
 شبهای معین را در آنجا به عبادت می گذرانید آنگاه سوی کسان خود باز می گشت  
 و برای شبهای دیگر توشه می گرفت تا حنی به سوی وی آمد و گفت: «ای محمد بنو  
 پیمبر خدایی .»

پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم گوید: من نیم حیز شدم . آنگاه بر خاستم و  
 تنم می لرزید و پیش خدیجه رفتم و گفتم: «مرا بیوشانید، مرا بیوشانید.» تا ترس از  
 من برفت . آنگاه پیامد و گفت: «ای محمد ، تو پیمبر خدایی.»  
 پیمبر گوید: و چنان شد که می خواستم خویشتن را از بالای کوه بیندازم و او  
 به من ظاهر شد و گفت: «ای محمد من جبرئیل و تو پیمبر خدایی .» پس از آن به  
 من گفت: «بخوان»

گفتم: «چه بخوانم لا»

گوید: «مرا بگیرفت و سه بار بفشرد تا به زحمت افتادم ، سپس گفت:  
 «بخوان به نام خدایت که مخلوق آفریدی.» آنگاه پیش خدیجه رفتم و گفتم . «بر  
 خویشتن بیسناکم» و حکایت خویشتن را با او بگفتم .

خدیدجه گفت: «خوشدل باش که خداوند هرگز تورا خوار نخواهد کرد که تو باخویشاوند نبکی می کنی و سخن راست می گوئی و امانت گزاری و مهمان نوازی و پشیمان حقی.» آنگاه خدیدجه مرا پیش ورقه بن نوفل بسن اسد برد و گفت: «بسپین برادر زاده ات چه می گوید؟»

ورقه از من پرسش کرد و چون حکایت خویش باوی بگفتم، گفت: «بخدا این ناموسی است که بر موسی بن عمران نازل شد، کاش در آن نصیبی داشتیم، کاش وقتی قومت ترا بیرون می کنند، زنده باشم.»

گفتم: «مگر قومم مرا بیرون می کنند؟»

گفت: «آری، هر که چون تو دینی بیارد با اودشمنی کنند، اگر آروز زنده باشم ترا یاری می کنم.»

گوید: «ونخستین آیات قرآن که از پی «اقراء باسم ربك» بر من نازل شد: ن، والفلم وما یسطرون» و «با ایهالمدثر» و: «والضحی» بود.

از عبدالله بن شداد روایت کرده اند که جبیریل پیش پیمبر آمد و گفت: «ای محمد، بخوان.»

گفت: «چه بخوانم؟»

گوید: «او را بفشرد و باز گفت: «ای محمد بخوان.»»

گفت: «چه بخوانم.»

جبیریل گفت: «اقراء باسم ربك الذی خلقنا آخر سوره علق. گوید: پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم پیش خدیدجه رفت و گفت: «ای خدیدجه، گویا آسیبی دیده ام.»

خدیدجه گفت: «هرگز خدا با تو چنین نکند که هرگز گناهی نکرده ای.»

گوید: و خدیدجه پیش ورقه بن نوفل رفت و حکایت با او بگفت. و ورقه گفت: «اگر سخن راست می گوئی شوهرت پیمبر است و از امت خویش رنج بیند و اگر زنده باشم او را یاری می کنم.»

پس از آن جبرئیل نیامد و خدیجه با او گفت: شاید خدایت رهایت کرده است  
و خدا این آیات را نازل فرمود:

«والضحی، واللیل ادا سحی، ماودعک ربک وما فلی»

یعنی: قسم به روز، و شب آندم که تاریک گردد که پروردگارت نه ترک کرده  
و نه دشمنت شده.

از عبدالله بن زبیر روایت کرده اند که پیمبر صلی الله علیه وسلم هر سال یکماه  
در حرا به عبادت می نشست و این جزو رسوم قریش بود که در جاهلیت داشتند و در  
آن ماه که در حرا بود هر کس از مستمندان پیش وی می رفت به او طعام می داد و چون  
ماه به سر می رسید سوی کعبه می رفت، و هفت بار یا هر چند بار که خدا می خواست  
طواف می کرد و به خانه می رفت.

و چون آن هنگام رسید که خدا می خواست او را به پیمبری گرامی کند و  
این به ماه رمضان بود، پیمبر سوی حرا رفت و چون شب وحی رسید جبرئیل  
بیامد.

پیمبر گوید: بیامد و صفحه ای از دیبا به دست داشت که در آن نوشته بود و  
گفت: «بخوان»

گفتم: «چه بخوانم؟»

جبرئیل مرا چنان فشرده که پنداشتم مرگ است، آنگاه گفت: «بخوان.»  
گفتم: «چه بخوانم؟» و اینرا گفتم که باز مرا نفرسارد.

گفت: «اقراء باسم ربك الذی خلق.» تا آخر سوره علق.

گوید: و من خواندم و بسر بردم و او از پیش من برفت و من از خواب برخاستم و  
گویی نوشته ای در خاطر من بود. و چنان بود که شاعر و مجنون را سخت دشمن داشتم و  
نی خواستم به آنها بنگرم و با خویش گفتم هرگز قرشیان نگویند که شاعری یا مجنونی

شده‌ام، بر فراز کوه روم و خویشتن را بیندازم تا بمیرم و آسوده شوم . و به این قصد بیرون آمدم و در میان کوه صدایی از آسمان شنیدم که می‌گفت : «ای محمد تو پیمبر خدایی و من جبریلم .»

گسوید : و سر برداشتم و جبریل را به صورت مردی دیدم که پاهایش در افق آسمان بود وی گفت : «ای محمد ، تو پیمبر خدایی و من جبریلم .»  
گسوید : و من ایستاده بودم و جبریل را می‌نگریستم و از مقصود خویش باز ماندم و قدمی پس و پیش نرفتم و روی از جبریل بگردانیدم و دیگر آفاق آسمان را ننگریستم و هر جا نظر کردم او را دیدم ، و همچنان ایستاده بودم و قدمی پیش و پس نرفتم تا خدیجه کس به جستجوی من فرستاد که به مکه رسیدند و سوی او باز گشتند و من ایستاده بودم ، پس از آن جبریل برفت و من سوی کسان خود باز گشتم و به نزد خدیجه رسیدم ، و پهلوی وی نشستم که گفت : « ای ابوالقاسم ، کجا بودی که فرستادگان خویش را به جستجوی تو روانه کردم و سوی مکه آمدند و باز گشتند.»  
گفتم : « به شاعری یا جنون افتاده‌ام .»

گفت : « ای ابوالقاسم ، تو را به خدا می‌سپارم که خدا با تو چنین نمی‌کند که راست گفتاری و امانت گزار و نیک صفت ، و باخوبشاوندان نکو رفتار ، ای پسرعم ، شاید چیزی دیده‌ای ؟»

گفتم : « آری .» و حکایت خویش را با وی بگفتم .  
خدیجه گفت : « ای پسرعم ، خوشدل باش و پایمردی کن ، قسم به آن خدایی که جان خدیجه به فرمان اوست امیدوارم پیمبر این امت باشی .»  
آنگاه برخاست و لباس به تن کرد و پیش و رفته بن نوفل بن اسد تموزاده خویش رفت که نصرانی بود و کتب خوانده بود و از اهل تورات و انجیل سخنها شنیده بود و حکایت با وی بگفت .

ورفته گفت : « قدوس ! قدوس ! به خدایی که جان و رفته به فرمان اوست اگر

سخن راست می گویی ناموس اکبر آمده است ( و مقصودش از ناموس ، جبریل بود ) همان ناموس کہ سوی موسی آمده بود ، واو پیمبر این امت است، به او بگویی پامردی کند. »

خدیجہ پیش پیمبر صلی اللہ علیہ وسلم آمد و سخنان ورقہ را باوی بگفت و غموی سبک شد .

و چون اقامت حرارا بہ سر برد سوی کعبہ رفت و طواف برد و ورقہ اورا بدید و گفت : « برادرزادہ آنچه را دیدہ ای و شنیدہ ای با من بگویی . »  
و پیمبر صلی اللہ علیہ وسلم حکایت خویش باوی بگفت .

ورقہ گفت : « بہ خدایی کہ جان من بہ فرمان اوست تو پیمبر این امتی و ناموس اکبر کہ سوی موسی آمده بود سوی تو آمده است ، ترا تکذیب کنند و آزار کنند و از دیار خویش بیرون کنند و با تو جنگ کنند و اگر من زنده باشم خدا را باری می کنم »  
« آنگاہ سر پیش آورد و پیشانی پیمبر را ببوسید . »

پس از آن پیمبر خدای صلی اللہ علیہ وسلم بہ خانہ خویش رفت و از گفتار ورقہ ثباتش بیفزود و غمش برقت .

گویند : از جملہ سخنها کہ خدیجہ در افزودن ثبات پیمبر گفت این بود کہ ای سرعم توانی کہ وقتی جبریل آید با من بگویی ؟  
پیمبر گفت : « آری . »

و چون جبریل بیامد ، پیمبر بہ خدیجہ گفت : « اینک جبریل آمد » خدیجہ گفت : « بر خیز و بران چپ من بنشین . »

و پیمبر بر خاست و بران خدیجہ نشست .

و خدیجہ گفت : « اورا می بینی ؟ »

پیمبر گفت : « آری . »

خدیجہ گفت : « بیا و بران راست من بنشین . »

و پیمبر بر آنجا بنشست .

خدایچه گفت : « اورا می بینی . »

پیمبر گفت : « آری . »

خدایچه گفت : « بیاور در بغلم بنشین . » و پیمبر چنان کرد .

خدایچه گفت : « اورا می بینی ؟ »

پیمبر گفت . آری .

آنگاه خدایچه سرپوش برداشت و پیمبر در بغل او نشسته بود و گفت : « اورا

می بینی ؟

پیمبر گفت : « نه . »

خدایچه گفت : « ای سرعم ، پایمردی کن و خوشدل باش بخدا این فرشته است

و شیطان نیست . »

این حدیث را از فاطمه دختر حسین علیه السلام روایت کرده اند با این افزایش

که خدایچه پیمبر را زیر پیراهن خود جای داد و جبرئیل نهان شد و به پیمبر صلی الله

علیه وسلم گفت : « این فرشته است و شیطان نیست . »

ابن ابی کثیر گوید : از ابوسلمه پرسیدم نخستین آیه قرآن که نازل شد چه

بود ؟

گفت : « یا ایها المدثر بود . »

گفتم : می گویند : « افراء باسم ربك الذی خلق بود . »

به من گفت : « جز آنچه پیمبر به من گفته با تونسی گویم که اوصلی الله علیه وسلم

گفت : در حرا مجاور بودم ، و چون مدت مجاورت به سر بردم فرود آمدم و به دل

دره شدم و ندایی شنیدم و به راست و چپ و پشت سرو پیش رو نگریدم و چیزی

ندیدم و چون به بالای سر نگریدم جبرئیل را دیدم که میان آسمان و زمین بر کرسی ای

نشسته بود و بترسیدم . »

و دنباله سخن در روایت عثمان بن عمرو هست که پیمبر فرمود : پیش خدیجه رفتم و گفتم : « مرا بپوشانید » و مرا بپوشانیدند ، و آب بر من افشاندند و این آیات نازل شد که

« یا ایها المدثر ، قم فانذر »<sup>۱</sup>

یعنی : ای جامه به خویش پیچیده ، برخیز و بترسان .

از هشام بن محمد روایت کرده اند که جبریل اول بار به شب شنبه و شب یکشنبه پیش پیمبر آمد آنگاه رسالت خدای رابه روز دوشنبه آورد و صو و نماز را به او آموخت و « اقراء باسم ربك الذی خلق » را تعلیم داد ، و پیمبر صلی الله علیه وسلم روز دوشنبه که وحی آمد چهل سال داشت .

ابوذر غفاری گوید : از پیمبر پرسیدم : « اول بار چگونه یقین کردی که پیمبر شده ای ؟ »

گفت : « ای ابوذر ، من به دره مکه بودم که دو فرشته سوی من آمدند یکی بر زمین سود و دیگری میان زمین و آسمان بود ، و یکیشان به دیگری گفت : « این همانست . »

دیگری گفت : « همانست . »

گفت : « او را با یکی وزن کن . » و سرا با یکی وزن کردند که بیشتر بودم .

پس از آن گفت : « او را با ده تن وزن کن . » و مرا با ده تن وزن کردند و بیشتر بودم .

آنگاه گفت : « او را با صد تن وزن کن » و مرا با صد تن وزن کردند و بیشتر بودم .

آنگاه گفت : « وی را با هزار تن وزن کن . » و مرا با هزار تن وزن کردند و

بیشتر بودم .

یکیشان به دیگری گفت : « شکم او را بشکاف » و شکم مرا بشکافت .  
 آنگاه گفت : « دل او را برون آر » یا گفت : « دل او را بشکاف » و دل مرا  
 بشکافت و فطرات خون از آن بر آورد و بیفکند .

آنگاه دیگری گفت : « شکم او را بشوی و قلبش را بشوی . » آنگاه آرامش را  
 بخواست که گویی صورت گربه ای سپید بود و آنرا به دل من نهاد و گفست : « شکم  
 او را بدوز » و شکم مرا بدوختند و مهر نبوت میان دوشانهام زدند و بر فندک و گویی  
 هنوز آنها را می بینم .

از زهری روایت کرده اند که مدتی وحی از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم  
 برید و سخت غمین شد و بر قلعه کوههای بلند می رفت که خوبشتن را ببندازد و چون به  
 بالای کوه می رفت جبریل بر او نمایان می شد و می گفت : « تو پیمبر خدایی » و دلش  
 آرام می گرفت .

پیمبر چنین گفته بود : « يك روز که به راه بودم فرشته ای را که در حواء پیش  
 من می آمد دیدم که میان آسمان و زمین بر کرسی ای نشسته بود و سخت بترسیدم و  
 پیش خدیجه باز گشتم و گفتم : « مرا بپوشانید » و مرا بپوشانیدند و این آیات نازل شد  
 که با ایها المدثر قم فاندز وربک فکر و ثیابک فطهر ا

یعنی : ای جامه به خوبش پیچیده ، بر خیز و بترسان ، پروردگارت را تکبیر  
 گوی و لباس خوبش پاکیزه دار .

زهری گوید : نخستین آیاتی که نازل شد اقراء باسم ربک الذی خلق بسود نا  
 مالک یعلم .

ابوجعفر گوید : و چون خدا عزوجل اراده فرمود که پیمبر او محمد صلی الله  
 علیه و سلم نرم را از عذاب خدای بیم دهد و از کفر و بت پرستی باز آورد و از نعمت

پیمبری که به او داده بود سخن کند ، پیمبر ، نهانی با آنها که مورد اطمینان بودند سخن می کرد و چنانکه گفته اند نخستین کسی که بدو ایمان آورد خدیجه رحمة الله علیه بود .

ابو جعفر گوید : نخستین چیزی که خدا از پی اقرار به توحید و بیزارى از بتان واجب کرد نماز بود .

از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که وقتی نماز بر پیمبر صلی الله علیه و آله واجب شد جبریل پیامد او بالای مکه بود و پاشنه خود را به زمین زد و چشمه ای بشکافت و جبریل علیه السلام وضو کرد و پیمبر می نگر بست که جبریل می خواست تطهیر نماز را بدو بیاورد . پس از آن پیمبر نیز مانند جبریل وضو کرد و جبریل به نماز ایستاد و پیمبر چون او نماز کرد ، و جبریل بر رفت و پیمبر پیش خدیجه رفت و وضو کرد تا تطهیر نماز را بدو تعلیم دهد و خدیجه نیز مانند پیمبر وضو کرد ، آنگاه پیمبر نماز کرد و خدیجه نیز مانند وی نماز کرد .

از انس بن مالک روایت کرده اند که چون هنگام نبوت پیمبر ما صلی الله علیه وسلم رسید ، وی به کنار کعبه خفته بود و رسم چنان بود که قرشبان آنجا می خفتند و جبریل و میکائیل بیامدند و باهم گفتند : « فرمان درباره کیست ؟ »

آنگاه گفتند : « درباره سالار قوم است » و برفتند ، و از سوی قبله در آمدند و سه فرشته بودند و پیمبر را یافتند که به خواب بود و او را به پشت بگردانیدند و شکمش بشکافتند ، آنگاه از آب زمزم بیاوردند و داخل شکم او را از شک و شرک و جاهلیت و ضلالت پاک کردند ، پس از آن طشتی از طلا بیاوردند که هر از ایمان و حکمت بود و شکم و اندرون وی را از ایمان و حکمت پر کردند . آنگاه وی را سوی آسمان اول بالا بردند و جبریل گفت : « در بگشایید » و در بان آسمان گفتند : « کیستی ؟ »

پاسخ داد : « جبریلم . »

گفتند : « وکی با تو هست ؟ »

گفت : « محمد . »

گفتند : « مبعوث شده ؟ »

گفت : « آری . »

گفتند : خوش آمدید « و برای پیامبر دعا کردند . »

و چون در آمد ، مسردی تنومند و نکو منظر دید و از جبریل پرسید : « این

کیست ؟ »

جبریل پاسخ داد : « این پدرت آدم است . »

پس از آن وی را به آسمان دوم بردند و جبریل گفت : « بگشایید . » و همان سؤال

را از او کردند و در همه آسمانها سؤال و سخن همان بود . و چون در آمد دو مرد آنجا بودند

و پیامبر پرسید : « ای جبرئیل اینان کیستند ؟ »

گفت : « یحیی و عیسی خاله زادگان تواند . »

پس از آن وی را به آسمان سوم بردند و چون در آمد مردی آنجا بود و پیامبر

پرسید : « ای جبرئیل این کیست ؟ »

گفت : « این برادرت یوسف است ، که از همه کسان زیباتر بود ، چنانکه ماه

شب چهارده از ستارگان سراسر است . »

پس از آن وی را به آسمان چهارم بردند و در آنجا مردی بود و پیامبر پرسید :

« ای جبرئیل این کیست ؟ »

جبریل جواب داد : « این ادریس است و آیهٔ « و رفعاها مکانا علیا »<sup>۱</sup> را

بخواند .

پس از آن ، وی را به آسمان پنجم بردند و مردی آنجا بود و پیامبر پرسید :

« ای جبریل این کیست ؟ »

پاسخ داد: « این هارون است . »

پس از آن وی را به آسمان ششم برد و مردی آنجا بود و پرسید: « ای جبرئیل این کیست؟ »

پاسخ داد که این موسی است .

پس از آن وی را به آسمان هفتم برد و مردی آنجا بود و پیمبر گفت: « ای جبرئیل، این کیست؟ »

گفت: « این پدرت ابراهیم است . »

پس از آن وی را به بهشت برد و در آنجا جویی بود که آب آن از شیر سپیدتر و از عسل شیرین تر بود و دوسوی آن خیمه های مروارید بود. پرسید ای جبرئیل این چیست ؟

پاسخ داد: « این کوثر است که پروردگارت به تو عطا کرده و این مسکنهای تو است . »

گوید: و جبرئیل به دست خویش از خاک آن برگرفت که مشک بود پس از آن به سوی سدرة المنتهی رفت و نزدیک خدای عزوجل رسید که به اندازه یک تبر یا نزدیکتر بود و از نزدیکی پروردگار تبارک و تعالی اقسام درو یا قوت و زیرجد بر درخت نمودار بود .

آنگاه خدای به بنده خویش وحی کرد و به او فهم و علم داد و پنجاه نماز بر او مقرر کرد .

و پیمبر در بازگشت به موسی گذشت که از او پرسید: « خدا بر امت تو چه مقرر فرمود ؟ »

پاسخ داد: « پنجاه نماز . »

موسی گفت: « پیش خدای خویش باز گرد و برای امت خویش تخفیف بخواه که امت تو از همه امتها ضعیفتر است و عمر کوتاhter دارد » و آن بلسیات که از

بنی اسرائیل دیده بود با وی بگفت .

پیامبر باز گشت و ده نماز از امت وی برداشته شد .

و باز به موسی گذشت که گفت: «برگرد و از پروردگارت تخفیف بگیر» و چنان کرد تا پنج نماز باقی ماند.

و باز موسی گفت: «باز گرد و تخفیف بگیر.»

پیامبر گفت: «دیگر باز نخواهم گشت» و در دل وی گذشت که باز ننگردد که خدای عزوجل فرموده بود: «سخن من باز ننگردد و قضای من تغییر نپذیرد.» اما نماز امت من ده برابر تخفیف یافت.

انس گوید: «هرگز بویی، حستی بوی عروس را خوشتر از بوی پوست پیامبر خدا صلی الله علیه ندیدم که پوست خودم را به پوست او چسبانیدم و بو کشیدم.»

ابو جعفر گوید: گذشتگان اختلاف دارند که پس از خدیجه کی به پیامبر ایمان آورد و تصدیق او کرد.

بعضی ها گفته اند نخستین مردی که به پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم ایمان آورد علی بن ابی طالب علیه السلام بود.

ذکر بعضی گویند:

این سخن .

از ابن عباس روایت کرده اند که اول کس که با پیامبر نماز کرد علی بود .  
و هم از جابر روایت کرده اند که پیامبر صلی الله علیه وسلم به روز دوشنبه مبعوث شد و علی به روز سه شنبه نماز کرد .

ابو حمزه گوید: از زید بن ارقم شنیدم که گفت: «اول کس که به پیامبر خدای صلی الله علیه وسلم ایمان آورد، علی بن ابی طالب بود» و این را با نخی گفتیم

و انکار کرد و گفت : « نخستین کسی که اسلام آورد ابوبکر بود . »

از ابو حمزه وابسته انصار نیز روایت کرده اند که نخستین کسی که به پیغمبر خدای صلی الله علیه وسلم ایمان آورد علی بن ابی طالب بود .

عباد بن عبدالله گوید : شنیدم که علی بن ابی طالب می گفت : « من بنده خدا و برادر پیغمبر خدا هستم و صدیق اکبرم که هر که پس از من این سخن گوید دروغگو باشد که من هفت سال پیش از همه کسان با پیغمبر نماز کردم . »

عقیق کنندی گوید : « به روزگار جاهلیت به مکه آمدم ، و پیش عباس بن عبدالمطلب منزل گرفتم و چون آفتاب بر آمد کعبه را نگرستم و جوانی بیامد و به آسمان نظر کرد ، آنگاه سوی کعبه رفت و روبه آن ایستاد و چیزی نگذشت که پسر بیامد و به طرف راستوی ایستاد و طولی نکشید که زنی بیامد و پشت سر وی ایستاد و چون به رکوع رفت پسر وزن رکوع کردند ، پس از آن جوان سر برداشت و پسر وزن نیز سر برداشتند ، آنگاه جوان سجده کرد و آندو نیز سجده کردند . »

من گفتم : « ای عباس این کاری بزرگ است . »

عباس گفت : « آری ، کاری بزرگ است ، دانی که این کیست ؟ »

گفتم : « ندانم »

گفت : « ابن محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب برادر زاده من است می دانی این

که با اوست کیست ؟ »

گفتم : « ندانم »

گفت : « ابن علی بن ابی طالب بن عبدالمطلب برادر زاده من است . می دانی

این زن که پشت سر آنها ایستاده کیست ؟ »

گفتم : « ندانم »

گفت : « این خدیجه دختر خویلد همسر برادر زاده من است ، و برادر زاده ام

به من گفته که آسمان به آنها گفته چنین کنند که می بینی ، به خدا اکنون بر همه زمین

کسی جز این سه نفر پیرو این دین نیست . »

اسماعیل بن ایاس بن عقیف به نقل سخن جد خویش گوید : من مردی بازرگان بودم و در ایام حج به مکه رفتم و پیش عباس فرود آمدم و هنگامی که پیش وی بودم مردی بیامد و به نماز ایستاد و روبه کعبه داشت ، پس از آن زنی بیامد و با وی به نماز ایستاد ، آنگاه پسری بیامد و با وی به نماز ایستاد .

گفتم : « ای عباس ، این دین چیست که من آنرا ندانم ؟ »

عباس گفت : « این محمد بن عبدالله است که گوید خدا وی را به ابلاغ این دین فرستاده و می گوید که گنجهای کسری و قیصر از آنوی می شود . و این زن ، همسر او خدیجه دختر خویلد است و این پسر ، عموزاده وی علی بن ابی طالب است که بدو ایمان آورده است . »  
گوید : ای کاش آنروز ایمان آورده بودم و مسلمان سومین بودم .

ابوجعفر گوید : و همین روایت به مضمون دیگر هست که عقیف گوید : « عباس ابن عبدالمطلب دوست من بود و برای خرید عسقلان به یمن می آمد و در ایام حج می فروخت و يك روز که من با عباس در منی بودم مردی بیامد و وضو کرد و بنماز ایستاد پس از آن زنی بیامد وضو کرد و پهلوی وی بنماز ایستاد ، پس از آن جوانی بیامد و وضو کرد و پهلوی وی بنماز ایستاد . »

به عباس گفتم : « این کیست ؟ »

گفت : « این برادرزاده من محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب است و می گوید که خدا او را به پیغمبری فرستاده و این برادر زاده من علی بن ابی طالب است که پیرو دین او شده و این ، زن او خدیجه دختر خویلد است که بر دین اوست . »

عقیف از آن پس که ایمان آورد و اسلام در قلب وی رسوخ یافت می گفت :

« ای کاش مسلمان چهارمین بودم . »

از ابو حازم مدنی و هم از کاتبی روایت کرده اند که علی نخستین کس بود که

اسلام آورد .